

گزارش نشست
تجربه جامعه مدنی در
کاهش آسیب‌های اجتماعی

خانه خورشید

لیلا ارشد و سرور منشی‌زاده

خرداد ۱۳۹۴

رخداد
تازه اندیشه



هدف این مجموعه نشست‌ها مرور تجربه جمعی حضور و مداخلات بخش‌های گوناگون جامعه مدنی در حل مسائل و مشکلات جامعه است. پرسش محوری در این نشست‌ها این است که در شرایط فقدان حمایت‌های رسمی، چگونه یک نهاد مدنی در صف مقدم آسیب‌های اجتماعی میدان عمل اجتماعی را شکل می‌دهد؟ جامعه مدنی چگونه و با چه تحلیلی در حوزه‌های مسأله‌دار اجتماعی که اغلب راه‌های طی نشده و ناهمواری‌اند، وارد شده است. چگونه در عمل راه‌ها امتحان شده و راه‌های پیش رو کدام‌اند؟

مهران حاج‌محمدیان، از هم‌پاران ما، متن این جلسه را پیاده و گزارش آن را تنظیم کرده و برای ویرایش و تدوین نهایی در اختیار رخداده تازه قرار داده است.

خانه خورشید

امید را به خانه شان ببریم، باقی را خود خواهند دانست¹

خانه خورشید از بهمن ماه ۱۳۸۵ در محله پُراسیب دروازه غار تهران، به عنوان اولین مرکز گذری کاهش آسیب اعتیاد زنان در خاورمیانه فعالیت خود را آغاز کرد. فعالیت خانه خورشید عمدتاً در زمینه کاهش آسیب‌های فردی و اجتماعی زنان سوءمصرف‌کننده مواد مخدر و محرک و بیماری‌های ناشی از آن است. خانه خورشید خدمات آموزشی، درمانی، حمایتی و بهداشتی را به گروه زنان آسیب‌دیده مذکور ارائه می‌دهد. کمک به بهبود زندگی زنانی که بی‌پناه و طرد شده‌اند از اهداف این مرکز است.

مسائل زنان دچار سوءمصرف مواد مخدر و محرک ابعاد گسترده‌ای دارد و همین امر فعالیت خانه خورشید را گسترش داده است. برای مثال، گروهی از زنان سوء مصرف‌کننده مواد مخدر و محرک در مناطق محروم به دلیل کاهش توانایی و عدم پذیرش در مشاغل و فعالیت‌های اجتماعی متداول و مجاز، برای تأمین نیازهای مالی خود و خانواده، به ویژه تهیه مواد مخدر و محرک، درگیر کسب درآمد از راه‌های غیرمعارف شده و با داشتن شرکای جنسی متعدد، از عوامل مؤثر در اشاعه بیماری‌های مقاربتی از جمله هپاتیت و ایدز هستند.

این زنان گاه به دلیل خطایی کوچک و گاه به دلیل شرایطی که در آن زاده شده‌اند یا خود در آن هیچ نقشی نداشته‌اند، در شرایطی قرار گرفته‌اند که نتایج آن تنها گریبان خود ایشان را نگرفته و می‌تواند بخش‌هایی از جامعه را تهدید کند. آن‌ها به تنهایی قادر به خارج شدن از این شرایط نیستند و به کمک احتیاج دارند. خانه خورشید و فعالیت‌هایی که تاکنون در این زمینه انجام داده در حکم راه‌حلی اجتماعی است برای معضلاتی از این دست. گزارش پیش‌رو بخشی از تجربیات فعالان خانه خورشید است که خانم‌ها لیلا ارشد و سرور منشی‌زاده در ۱۱ خرداد ۱۳۹۴ در رخدادهای تازه در قالب مجموعه نشست‌های بررسی تجربه جامعه مدنی ارائه کردند.

¹ شعر منتشر شده در وب سایت خانه خورشید: <http://www.khanehkorshid.ir>

تجربه جامعه مدنی در کاهش آسیب‌های اجتماعی

خانه خورشید

در جلسه‌ای که در 11 خرداد ماه 1394 در رخداده تازه برگزار شد، آذر تشکر ابتدا به معرفی و اهداف جلسه پرداخت و سپس خانم‌ها لیلا ارشد و سرور منشی‌زاده تجربه ده‌ساله خود در خانه خورشید را با شرکت‌کنندگان در جلسه در میان گذاشتند. در ادامه، حضار با بحث و گفت‌وگو درباره تجربه خانه خورشید، به ارزیابی نقش دولت و نهادهای رسمی در کاهش آسیب‌های اجتماعی و نیز بازنمایی راه‌های پیش روی جامعه مدنی برای رسیدگی به آسیب‌های اجتماعی پرداختند. گزارشی از این نشست را در ادامه می‌خوانید.

راه‌اندازی خانه خورشید به روایت لیلا ارشد و سرور منشی‌زاده: شنیدن صدای زنان متهم و بی‌صدا

سلام. من لیلا ارشد هستم، مددکار اجتماعی و بیش از 35 سال است که در حوزه آسیب‌شناسی زنان و کودکان مشغول به کارم. خوشحالم که رخداده تازه با تغییراتی به کارش ادامه می‌دهد. به نظرم واقعاً جای خالی جامعه‌شناسی با بهره‌مندی از ابزار و نظریاتش برای کاهش آسیب‌های اجتماعی خالی است. امروزه مسئولان دولتی و رسمی و کسانی که در دولت در زمینه آسیب‌های اجتماعی فعال‌اند، از واقعیات موجود فاصله دارند و من خوشحالم شما به این بحث می‌پردازید.

سال 1385 بود که سازمان بهزیستی پیشنهاد کرد که مراکز² DIC یا اصطلاحاً مراکز گذری را برای زنان هم داشته باشیم. این مراکز برای کسانی است که سوء مصرف مواد مخدر و مواد محرک دارند؛ کسانی که لزوماً قرار نیست ترک کنند و البته قرار هم نیست کسی را مریض کنند. منظور از مریضی هم HIV است. این یک نگاه کاملاً انسانی برای کسانی است که سوء مصرف مواد مخدر دارند. چون HIV بیماری‌ای است که هنوز درمان ندارد و می‌تواند انتقال پیدا کند، دولت‌ها تصمیم گرفتند با ایجاد مراکزی برای معتادان بطور عموم و بعد برای زنان معتاد موافقت کنند. به قول زنانی که تحت پوشش خانه خورشیداند، این مراکز «برای افرادی است که به ته خط رسیده‌اند». البته ما می‌گوئیم هیچ کس به ته خط نمی‌رسد و همیشه حتی در آن انتها، راهی هست. نتایج کار ما هم نشان می‌دهد که واقعاً راهی در انتها وجود دارد.

کشور ایران برای راه‌اندازی مرکز گذری برای زنان واقعاً شجاعت کرده است، چون بحث DIC با بحث تن‌فروشی همراه است و اغلب کشورهای مسلمان زیر بار این قضیه نمی‌روند و حاضر نیستند خدمات بدهند. به همین دلیل می‌گویم ایران واقعاً جسارت کرده و خانه خورشید اولین DIC زنان در خاورمیانه بوده است.

من در دهه 50 در دوران دانشجویی ام طی نه ماه، هفته‌ای سه روز برای ارائه خدمات مددکاری اجتماعی و کار با زنان روسپی به قلعه شهر نو می‌رفتم. آن زمان مرسوم بود که فقط دانشجویان پسر برای خدمات مددکاری به جاهایی مثل شهر نو بروند. من تنها دختر داوطلب بودم و دانشجوی خانم ستاره فرمانفرمائی (مادر مددکاری اجتماعی ایران) بودم. یادم است به خانم فرمانفرمائی گفتم می‌خواهم بروم شهر نو. ایشان گفت «تو می‌خواهی بروی آن‌جا چه کار؟ بعد می‌آیی گریه می‌کنی پیش من و من حوصله ندارم». گفتم: «قول می‌دهم گریه نکنم. بالاخره ما رفتیم به عنوان کار دانشجویی سه

² Drop-in center



روز در هفته با کودکان زنان قلعه شهر نو در دو خوابگاه و مؤسسه‌ای که شرکت نفت برای نگهداری فرزندان زنان روسپی تأسیس کرده بود کار کردیم. جالب است که وقتی برای یکی از مسئولان فعلی استانداری درباره این دو خوابگاه گفتیم، ایشان باورش نمی‌شد که شرکت نفت در دهه 50 این خوابگاه‌ها را تأسیس کرده بود. برایشان توضیح دادم که این مسئولیت اجتماعی مؤسسات، شرکت‌ها و افراد که این روزها مطرح می‌شود، در دهه 50 در کشور مورد توجه بوده است و تجربیات خوبی داریم.

دوستی می‌گفت کاش مسئولان به قدر کافی دانش و تجربه مرتبط با پست خود را داشته باشند، از تجربیات گذشته خودمان و جهان نیز کمک بگیرند و زمان داشته باشند تا در سمت خود اقدامات و تجربیات را ارزیابی کنند و به سرعت پست‌های خود را تغییر ندهند.

به این ترتیب، همان‌طور که گفتم، سال 1385 پیشنهاد تأسیس مرکز گذری از طرف بهزیستی مطرح شد. من موضوع را با خانم منشی‌زاده در میان گذاشتم. ایشان هم قبول کردند همکاری کنند. دروازه غار بهترین جای برای چنین مرکزی بود. در دهه 70 در این منطقه کار کرده بودیم و دیده بودیم که مادران و پدران کودکان کار اعتیاد دارند. حالا سال 85 دوباره دروازه غار را انتخاب کردیم و رفتیم دنبال مکانی برای احداث مرکز. ما از کارهای قبلی یاد گرفته بودیم که چطور کار توسعه محله‌ای کنیم و افراد را به منظور پیش‌برد کار کنار خودمان نگه داریم. به همین خاطر رفتیم با مسئولان محل، با ریش سفیدان محل، با نیروی انتظامی، با کسبه و مغازه‌داران و... صحبت کردیم و گفتیم که می‌خواهیم چنین مرکزی را در اینجا احداث کنیم. رئیس کلانتری گفت: «ما در این محل مشکلی نداریم». رفتیم و جایی پیدا کردیم و باز مراجعه کردیم به کلانتری و گفتیم جا گرفته‌ایم برای این مرکز. دوباره در جواب گفت: «من که گفتم ما این جا مشکلی نداریم. بروید جایی دیگر». بار سوم که رفتیم، رفته بودیم که برای افتتاحیه دعوت‌شان کنیم. گفت: «می‌دانید چرا با آمدن‌تان مخالفت می‌کردم؟ چون تأمین امنیت شما برای ما در این محل خیلی مشکل است.»

به هر حال ما کار را شروع کردیم با این فکر که بینم داستان این زنان چیست؟ زنانی که طی این سال‌ها هیچ صدایی نداشتند، هیچ‌جا نبودند، همیشه متهم می‌شوند و همیشه زنان بد و بدذاتی دانسته می‌شوند و تلقی این است که آگاهانه دست به تن‌فروشی می‌زنند.

اقدامات خانه خورشید و آشنایی با موانع

ما طی ده سال در سه حوزه کار کردیم. بخش اول از کار بخش MMT و متادون درمانی بود. متادون را از وزارت بهداشت می‌خریدیم و سپس یک پرستار با تشخیص پزشک آن را برای خانم‌ها تجویز می‌کرد. در این تجویزها با مسائلی مواجه می‌شدیم. مثلاً این که خانم‌هایی بودند که پنبه یا اسفنج کنار دهان‌شان نگه می‌داشتند و داروها را که به صورت شربت بود داخل اسفنج نگه می‌داشتند. وقتی کارشان تمام می‌شد و از اتاق بیرون می‌رفتند، اسفنج را فشار می‌دادند تا مایعی را که از ما گرفته بودند، بفروشدند! با وجود وضع خیلی بد دهان و دندان‌شان. به همین خاطر سعی کردیم حتماً این داروها را با یک شیرینی یا یک شکلات همراه کنیم، یا اینکه سؤالاتی بپرسیم تا حرف بزنند تا مطمئن بشویم که دارو را با خود بیرون نمی‌برند و همان‌جا می‌خورند.

بخش دیگری داشتیم به عنوان امدادرسان محلی یا Out Reach. امدادرسان‌های محلی زنان و مردانی بودند که سال‌ها سوء مصرف داشتند و حالا درمان شده بود. این‌ها با یک کوله‌پشتی و Safety Boxها سرخ معتادان در محله می‌رفتند. در این کوله‌پشتی کاندوم، سوزن سُرنگ و یک سری لوازم مثل بتادین و گاز و باند و... بود. آن‌ها افرادی را که دچار زخم و مشکلاتی ناشی از مصرف مواد و نظایر آن بودند (چون مصرف کراک زخم‌های عمیقی به‌جا می‌گذارد)، پانسمان سطحی می‌کردند، سپس صحبتی می‌شد و اعتمادسازی می‌کردند و آن‌ها را تشویق می‌کردند که به مراکزی مثل مرکز ما رجوع کنند. آن‌ها به طریقی مشاوره می‌دادند که این زنان بروند به درمان برسند، سُرنگ به آن‌ها می‌دادند که تزریق مشترک نکنند و مخصوصاً کاندوم به آن‌ها می‌دادند. سوزن و سُرنگ‌های آلوده را از سطح پارک‌ها و کوچه‌ها جمع‌آوری می‌کردند.

وضعیت در حال حاضر به گونه‌ای است که طبق نظر کارشناسان در دوران موج سوم انتقال ویروس HIV به‌سر می‌بریم که انتقال ویروس ایدز از طریق اعتیاد تزریقی جایش را به روابط جنسی محافظت نشده داده است و از این رو آگاهی دادن و ارائه کاندوم به این افراد دارای اولویت است. اگر زنی بود که همسرش مانع می‌شد که به ما مراجعه کند، تشویق‌اش می‌کردند برای مشاوره سراغ ما بیاید و تزریق را کنار بگذارد. تا این‌جا در مواردی کارساز هم بود. مثلاً زنی داشتیم که 10 روز بود متادون می‌خورد و مصرف مواد را کنار گذاشته بود. بعد از این ده روز می‌گفت «عقل به سرم برگشته!» می‌گفت الان دیگه می‌توانم فکر کنم، می‌فهمم! آرایش می‌کرد، موهایش را مرتب می‌کرد، به بچه‌اش بهتر می‌رسید. دیگر وضعیت متفاوت می‌شد. اما بعد همین خانم در وضعیتی بود که شوهرش تا صبح در اتاق مشترک‌شان یا حیاط مواد مصرف می‌کرد. فکر کنم همه ما که این‌جا هستیم، تجربه وسوسه خوردن یک تکه کیک را در یخچال داریم، وقتی قرار است نخوریم. هویج خوردیم، خیار خوردیم، آب خوردیم، موز خوردیم و آخرش رفته‌ایم و کیک را خورده‌ایم و دیگر خیال‌مان راحت شده. من که این طوری هستم و فکر می‌کنم همه ما وسوسه داریم، حالا شما حساب کنید وسوسه مواد خیلی سخت و شاق است و این خانم می‌بایست آنجا می‌نشست و شوهرش جلوی او تا صبح مواد مصرف می‌کرد. به همین خاطر این خیلی مهم بود که با همسر این خانم مشاوره کنیم و شرایط زندگی‌اش را بررسی کرده و برای بهبود آن تلاش کنیم. برنامه‌ای که در دستور کار مراکز گذری نبود ولی فهمیدیم که لازم است انجام شود. اولین چیزی که افراد در NA، گروه معتادان گمنام، یاد می‌گیرند این است که «اگر می‌خواهی مصرف نکنی، باید زمین بازی، توپ بازی و یار بازی‌ات را کنار بگذاری.» این یک اصل مهم آموزشی برای ترک اعتیاد است. حالا این زن زمین بازی‌اش هنوز همان بود، توپ بازی‌اش همان بود و یار بازی‌اش هم همان بود، چطور می‌توانست سالم بماند؟ به همین خاطر ما سعی می‌کردیم به شوهرش هم کمک کنیم. ولی در ابتدای کار از طرف نهادهای دولتی می‌گفتند شما به زنان بپردازید. به زنان کاندوم بدهید. و ما اصرار می‌کردیم که این خطر وجود دارد، چه فرقی می‌کند که این آدم زن است یا مرد؟

و حالا البته قانون ازدیاد جمعیت تصویب شده و ما مشکلات جدی در تهیه کاندوم پیدا کردیم. گران شده است. آمپول ضدبارداری هم نیست. می‌گوئیم این قانون نمی‌تواند برای همه زنان سراسر ایران یکی باشد. نامه‌ای نوشتیم توافق علمای دانشکده شهید مطهری را گرفتیم، فرستادیم پزشکی قانونی، فرستادیم به حوزه علمیه قم. سه نفر از نمایندگان بیت را ملاقات کردیم و گفتیم شما از هر فردی در قم وقت بگیرید ما می‌رویم و در این مورد صحبت می‌کنیم، علمای مسلمان و ایرانی ما مسائل دینی و شرعی را خوب می‌دانند، فقط موضوع این است که واقعاً با این آسیب‌ها رابطه‌ای نداشته‌اند. اگر یکی برود و این موارد را توضیح دهد، قطعاً راه‌حلی پیدا می‌کنند.

بخشی از کار ما با دردهای زیادی همراه بود. مثلاً، قرار بود سُرنگ‌های آلوده را شهرداری امحاء کند. آن‌هایی که می‌رفتند گشتِ سیار این سُرنگ‌ها را با انبر جمع می‌کردند آن‌ها را می‌ریختند در Safety Box و در آخر هم به افراد کاندوم می‌دادند. بعد بسیار سخت بود که ارگانی را راضی کنیم که این سُرنگ‌های مصرف شده را ببرد. با بیمارستان‌های محلی صحبت کردیم تا آن‌ها را با زباله‌های بیمارستانی امحاء کنند که اغلب انتقال به بیمارستان هم داستانی داشت. با اداره بهداشت، شهرداری و خیلی سازمان‌های دیگر برای حل این مشکل تماس‌های مکرر گرفتیم و داستان هم‌چنان ادامه داشت تا توانستیم موفق شویم و رضایت آنان را جلب کنیم.

در DIC هم همین‌طور کار می‌کردیم. مددکار داشتیم و پزشک. خانم‌هایی که مراجعه می‌کردند در اولین جلسه یک پرسشنامه از آن‌ها پُر می‌شد. از آن‌ها سن‌شان را می‌پرسیدیم و این‌که اولین بار کی مصرف را شروع کرده‌اند و با چه کسی، با چه ماده‌ای؟ چندبار ترک کرده؟ آیا بیماری اعصاب و روان دارد؟ از کدام شهرستان آمده؟ بچه دارد؟ بعد هم مددکار اعتمادسازی می‌کرد و او را می‌فرستاد داروهایش را بگیرد و بعد می‌رفت در اتاقی که برایش فیلم آموزشی می‌گذاشتیم. پزشک ما هم کار درمان و تجویز متادون را به عهده داشت و یک سری آموزش‌هایی را به این خانم‌ها می‌داد؛ مثلاً این‌که چطور از سلامتی خودشان مراقبت کنند، چطور پیشگیری کنند که باردار نشوند و از این دست موارد.

کار در صفِ مقدم و فاصلهٔ مسئولان و خیریه‌های سنتی از مسائل

وقتی کار را شروع کردیم، کراک خیلی رایج بود. خانم‌هایی که کراک مصرف می‌کردند، پرپود نمی‌شدند و کسی هم علت‌اش را نمی‌دانست. خانم‌ها خیلی وقت‌ها بارداری‌هایی داشتند که خودشان هم نمی‌دانستند. مثلاً یک‌بار یکی از این خانم‌ها می‌گفت: «به نظر تو من حامله‌ام؟ رفته‌ام دکتر، گفته که پنج‌ماهه حامله‌ای!». بچه‌دار شدن این افراد هم با مسائل بسیاری مواجه بود. در مواردی بچه‌هایی که به دنیا می‌آمدند با آسیب‌های جدی فیزیکی یا مغزی مواجه بودند. خیلی‌ها هم بودند که بچه‌ها را می‌فروختند یا با روش‌های بسیار دردناکی این بچه‌ها را دچار آسیب‌های جدی فیزیکی برای تمام عمر می‌کردند تا از آنان برای تکدی‌گری و قاچاق مواد مخدر استفاده کنند. مثلاً یکی از این راه‌ها این بود که دست و پای نوزادان را با میله‌های آهنی می‌بستند تا خون به عضوی که بسته شده بود نرسد و بچه معلول می‌شد.

بنابراین ما در صف و در میدان عمل به چیزهای پی بردیم که برای مسئولان و حتی محققان تازگی داشت. وقتی به مرکز مطالعات اعتیاد گفتیم که خانم‌ها به خاطر کراک پرپود نمی‌شوند، برای‌شان تازگی داشت. واقعیت این است که تا وقتی در جلوی جبههٔ آسیب‌های اجتماعی کار نکنی، نمی‌دانی چه اتفاقاتی دارد می‌افتد. ما چون در صف مقدم بودیم مسائل را پیدا می‌کردیم. این مسائل البته کم نیستند: این زن‌ها شناسنامه ندارند، برخی تن فروش‌اند، پولی را که بابت تن‌فروشی‌شان می‌گیرند گاه به اندازهٔ قیمت یک پاکت سیگار است، و اگر کسی هم این وسط باشد که اتاقی را برای کارش در اختیارشان بگذارد و حمایت‌هایی بکند بخشی از این درآمد بابت این مسائل می‌رود. حالا واقعاً کدام زنی است که برای این رقم ناچیز با میل و رغبت دست به چنین اقدامی بزند؟ این‌که زن‌ها متهم می‌شوند که مشکل از خودتان است و... این ناشی از فاصله‌ای است که وجود دارد و نمی‌دانند داستان چیست.

با اطلاع از مسائل پیچیدهٔ این زنان اقداماتی کردیم تا بتوانیم رابطی باشیم بین این گروه از زنان آسیب‌دیده و برنامه‌ریزان و سیاست‌گذاران. ما توانستیم صدای این افراد را به گوش مسئولان برسانیم. یعنی همواره می‌رفتیم با مسئولان چانه‌زنی

می‌کردیم و وضعیت موجود را توضیح می‌دادیم. از آن‌ها می‌خواستیم که شرایط را برای این زنان بهبود دهند. واقعاً اطلاعاتی را که طی این سال‌ها به دستگاه‌های دولتی دادیم، بسیاری از آن‌ها را نمی‌دانستند و برای‌شان ناشناخته بود. ما فکر می‌کردیم اگر یک نفر را از این چرخه بیرون بیاوریم، و یا حتی برایش لحظات لذت‌بخشی بدون مواد درست کنیم، موفق بوده‌ایم. دستگاه‌های دولتی برنامه‌های مؤثر و کافی برای بهبود حال این افراد ندارند. اگر ما حال‌مان بد باشد، قهوه‌ای می‌خوریم، به دوست‌مان زنگ می‌زنیم، پیاده‌روی می‌کنیم، درد دلی می‌کنیم با مادر و دوست و... این زنان وقتی حال‌شان بد است تنها راهی که دارند مصرف مواد است و وقتی هم حال‌شان خوب است، باز هم مواد مصرف می‌کنند. هیچ راهی برای بهبود ندارند و نمی‌شناسند. ما با برنامه‌های شاد و کار و... که برای‌شان در مرکز ترتیب می‌دادیم تلاش می‌کردیم راه‌هایی را بیاموزند و بدانند که راه‌های دیگری هم برای تغییر حال و احوال وجود دارد.

از طرف دیگر، ما دیدم خیریه‌های سنتی مذهبی هم کمکی نمی‌کنند. خیلی‌ها می‌گفتند که این افراد بمیرند بهتر است! می‌گفتند حیفِ شما نیست که می‌روید اینجا کار می‌کنید؟ بروید در نیاوران، ما به شما خانه سه طبقه‌ای می‌دهیم که از ایتم نگهداری کنید. تصور این است که این زنان بدکاره‌اند و بهتر است بمیرند. حرف ما این بود که این‌ها نمی‌میرند، می‌مانند و می‌توانند با انتقال و ویروس HIV بچه‌های من و شما را هم آلوده کنند و باری بر دوش دولت بگذارند. فکر می‌کردند اگر کسانی مثل ما نباشند این‌ها می‌میرند. گروهی دیگر هم بودند که در نقش آدم خیر ظاهر می‌شدند اما در واقع قصدشان کمک از طریق صیغه کردن این زنان بود!

یعنی نگاه سنتی‌ها به این زنان این طوری است. پولدارها هم دغدغه رسیدگی به چنین قضایایی را ندارند. کسانی که دغدغه این مسائل را دارند آدم‌های عادی مثل من و شما هستند و شوهر و خواهر و مادر امثال مایی که درگیر این مسائل ایم. یکی از آشناهای ما می‌گفت من می‌توانم کمک کنم. شما چه می‌خواهید؟ من می‌گفتم شما به ما ماهی 50 هزار تومان بده تا ما در داروخانه محل بگذاریم که وقتی دکتر این خانم‌ها را ویزیت می‌کند بتوانند داروهایشان را رایگان بگیرند. برای این که این بخش از هزینه‌ها اصلاً در بودجه‌ی دولتی دیده نشده است. در بودجه یک وعده عدسی یا لوبیا چیتی، تجویز متادون، آموزش و حمام دیده شده است. جالب است که ما متهم شدیم که شما هتل درست کرده‌اید! برنج می‌دهید! گوشت می‌دهید! من به مسئولی می‌گفتم که من و شما در هفته چند وعده گوشت می‌خوریم؟ برنج می‌خوریم؟ اگر این بنده خدا، زنی است که پرپود می‌شود و نیاز دارد که گوشت و برنج بخورد چرا که نه؟ باید بتوانیم نیازهای اولیه این زنان را تأمین کنیم.

در روز افتتاحیه، شبکه‌های تلویزیون و خبرنگاران آمدند و عکس گرفتند و گذاشتند در وبسایت‌ها و... شب خانم منشی‌زاده به من تلفن زد که صدای آمریکا مرکز را نشان می‌دهد و زنان را به عنوان افرادی نشان می‌دهد که مورد خشونت خانگی قرار گرفته‌اند، زنانی که سوختگی و جای بریدگی در بدن‌شان داشتند. در حالی که این‌ها زنانی بودند که سال‌ها اعتیاد داشتند و بسیاری از این موارد و این بلاها را هم خودشان طی این سال‌ها بر سر خود آورده بودند، خودزنی کرده بودند و... رسانه‌ها هم به گونه‌ای دچار بی‌خبری‌اند و مطالبی را فکر نشده می‌گویند و انتشار می‌دهند.

نیاز به خدمات همه‌جانبه و راه‌اندازی پناهگاه³

در آغاز کار، سرپناهی برای زنان نداشتیم که شب را در آنجا بمانند. زن‌ها صبح می‌آمدند، ما بررسی‌های اولیه را می‌کردیم، حمام می‌کردند، لباس می‌گرفتند، شالی قشنگ، کفش و کیف یک روسری خوب، بعد می‌رفتند در پارک و فردا صبح که می‌آمدند می‌دیدیم که مواد مصرف کرده‌اند، لباس‌شان پاره و کثیف است! کفش پای‌شان نیست! می‌گفتم چه شده؟ می‌گفت دیشب در پارک مورد تعرض قرار گرفتم، کفشم را دزدیده‌اند، کیف‌ام را برده‌اند و از این موارد. می‌پرسیدیم چرا مصرف کردی؟ می‌گفت اگر شما جای من بودید مصرف نمی‌کردید که این درد را فراموش کنید؟ این مسائل باعث شد تا آرام‌آرام بفهمیم کاستی‌ها و جاهای خالی مسائل زنان در این حوزه چه چیزهایی است.

یکی از مشکلاتی که این زنان دارند، زندگی در خانه‌هایی است که به خانه‌های قمر خانمی معروف‌اند. این خانه‌ها یک حیاط مرکزی دارند، حوض آبی در وسط حیاط، یک توالت و 10، 20 تا اتاق دور تا دور حیاط در دو طبقه. طبقات پایین همه نمود و بویناک است، طبقات بالا هم مسائل دیگری دارند. این زنان در چنین خانه‌هایی زندگی می‌کنند. این اتاق‌ها معمولاً به جای در، پرده دارند و قفل و بستنی هم ندارند و بنابراین صاحب‌خانه یا هر کس دیگری به راحتی می‌تواند سرزده وارد شود و هرگونه سوءاستفاده‌ای را از این زن‌ها بکند. پلیس هم به دلیل محدودیت‌ها مداخله زیادی نمی‌کند. اگر مهمان یا مشتری‌ای بیاورند، صبح صاحب‌خانه اعتراض می‌کند و 5 یا 10 هزار تومان بابت مهمان طلب می‌کند و خیلی وقت‌ها این مسائل موجب دعوا و مرافعه‌های شدید بین مستأجران و صاحب‌خانه می‌شود.

یک‌بار زنی آمد و گفت که صاحب‌خانه‌ام می‌خواهد بیرونم کند چون دو ماه اجاره نداده‌ام. هنوز هم که ما پناهگاه نداشتیم و خیلی نگران بود از این موضوع. من سعی کردم دلداری‌اش بدهم و از او خواستم با صاحب‌خانه‌اش صحبت کند و راضی‌اش کند. این زن رفت و سه روز بعد آمد. گریه می‌کرد و بدجور راه می‌رفت. پرسیدم چه شده؟ گفت آن روز به صاحب‌خانه پیغام دادم که می‌خواهم باهات صحبت کنم. قبول کرد و من هم فکر کردم دلش برای من سوخته و رفتم صحبت کنم. همین که دیدمش من را گرفت انداخت توی زیر زمین و پس از سه روز سوء استفاده مرا از منزل‌اش پرت کرد بیرون.

به یکی از مسئولان رده بالای پلیس گفتم ما باید آن روز از چه کسی کمک می‌گرفتیم؟ از پزشکی قانونی؟ از پلیس؟ ما باید به چه کسی می‌گفتم که این زن 3 روز مورد آزار قرار گرفته است! ما مصرانه از مسئولان خواستیم تا سرپناه شبانه تأسیس شود، ما نمی‌توانیم فقط روزها به این‌ها رسیدگی کنیم و بعد رهایشان کنیم تا فردا صبح بیایند ترس‌زده و کثیف و تعرض شده! دوباره ما لباس بدهیم، دوباره حمام کنیم و بعد دوباره همین قصه تکرار شود. حتی بعضی وقت‌ها از شدت استیصال در دهان‌شان تیغ می‌ریختند تا خودشان را بکشند. یعنی ما با افرادی کار می‌کردیم که 15 یا 20 سال با هر نوع آسیبی زندگی کرده بودند و حالا قرار بود آدم دیگه‌ای بشوند.

بحث ساخت سرپناه و خوابگاه را پیگیری کردیم، چون می‌دانستیم خیلی نیاز به این فضا وجود دارد. پیشنهاد می‌کردند خودتان خوابگاه تأسیس کنید. ما نمی‌پذیرفتیم، چون اگر خودمان این کار را می‌کردیم و فردی با مواد در جیب و کیف‌اش

³ shelter

وارد می‌شد، پلیس اختیار داشت هر لحظه به مرکز مراجعه و بازرسی کند. بنابراین ما اعتماد و رابطه حرفه‌ای خود و مراجعان را از دست می‌دادیم. در خانه خورشید پلیس با هماهنگی و موافقت می‌آمد، برای کمک و همکاری وارد می‌شد، از نظر انسانی با ما همراه بود و جاهایی هم که از نظر قانونی ورود می‌کردند با حکم و دستور قانونی می‌آمدند. ولی به هر حال به آن‌ها می‌گفتیم که مراقب باشند و اگر قرار بود که پلیس مدام به دلایلی به خوابگاه برود و مواد در آن جا باشد و بعد همه را بگیرند و تنبیه کنند، دیگر از فردای آن روز این زن‌ها سراغ ما نمی‌آیند از ما کاندوم بخواهند! و خلاصه رابطه‌ای را که این سال‌ها با آن‌ها ساخته‌ایم به کل از بین می‌رفت.

در همین کش و قوس‌های ساخت خوابگاه در بهمن‌ماه ۱۳۸۶ بود که یک روز عصر ساعت ۵ که داشتیم تعطیل می‌کردیم من وارد حیاط شدم و به خانم‌ها گفتم: «لطفاً بروید خانه‌هاتان که ما هم باید برویم. الان چند تا دهان باز و گرسنه در خانه منتظرند و باید برویم شام درست کنیم.» زهره که نشسته بود کف حیاط با آن چشم‌های درشتش نگاهی به من کرد و گفت: «آخه من کجا بروم؟ شما که می‌دانی جایی ندارم» گفتم «زهره جان! نگران نباش. بالاخره یک طوری می‌شه عزیزم. پاشو آفرین». صبح که آمدیم خبردار شدیم شب پیش یخ‌زده و مرده.

آن روز ما زمین و زمان را به هم دوختیم! هر جا می‌رفتیم فریاد می‌زدیم! می‌گفتند: «خانم ارشد! شما آدم بزرگی هستید، ما ارادت داریم.» گفتم این حرف‌ها را لازم نیست به من بگویید. من خودم می‌دانم چه می‌کنم. می‌گفتند: «هر چه شما بگویید قبول. به ما زمان بدهید و اطلاع‌رسانی نشود» رادیوها و روزنامه‌ها هم مرتب زنگ می‌زدند. می‌گفتم: «یعنی می‌گویید اگر کسی از ما پرسید که دیشب کسی اینجا یخ زده یا نه، من بگویم کسی یخ نزده؟ ما این طوری یاد نگرفتیم». همین شد که همان روز ساخت سرپناه زنان کلید خورد و به دنبالش هم یکی دیگر در شاه عبدالعظیم. بعدها سرپناه شاه عبدالعظیم را با توجیه بی‌احترامی به اماکن مقدس بستند- خوابگاهی که می‌توانست برای عده‌ای از زنان سرپناه باشد و اکنون مکانی نزدیک به همان محل پاتوق افرادی با رفتارهای پُرخطر است.

به هر حال، در نهایت سرپناه ساخته شد و حالا عده‌ای از زنان می‌توانند شب‌ها را در آن جا سر کنند. می‌خواهم بگویم ما در این فرایند فهمیده بودیم که گروه‌های آسیب‌دیده نیازمند دریافت خدمات همه جانبه‌اند. این که شما فقط لوبیا بدهید و متادون و آب مشکل حل نمی‌شود. ما سعی کردیم هم از این افراد حمایت کنیم هم کار را به سطح محلی و حتی جامعه توسعه دهیم.

مهارت‌آموزی و توانمندسازی زنان

دوستی داشتیم که یوگای خنده آموزش می‌داد. این یوگا خیلی مورد علاقه زنان بود و آن‌ها را به هیجان می‌آورد. البته قبل از این، یک خانم داوطلب روان‌شناس یک مدل یوگای هندی آموزش می‌داد. برای آموزش یوگا شمع روشن می‌کرد، همه جا سکوت بود و همه خانم‌ها خواب می‌رفتند. هیچ‌کس علاقه‌ای نداشت. اما آن‌ها را با اصرار می‌فرستادیم در کلاس‌اش. کلاس را دوست نداشتند اما خجالت می‌کشیدند بگویند. بعد یوگای خنده آمد که تأثیر خوبی روی آن‌ها گذاشت و سر حال‌شان آورد. آرام آرام به فکر افتادند که کاری بکنند. فهمیدیم گلیم‌بافی و فرش‌بافی و لیف‌بافی و این‌طور کارها را بلد بودند و آن‌ها را هم عموماً در دوره‌هایی که زندان بودند یاد گرفته بودند. چند دار گلیم و قالی کوچک خریدیم و شروع کردند به گلیم‌بافی با این نیت که آن‌ها را بفروشیم و در مرکز و برای خودشان هزینه کنیم. زنان از این‌که چیزی تولید

می‌کردند احساس خیلی خوبی داشتند، احساس بودن می‌کردند. وقتی چیزی درست می‌کردند خیلی دوست داشتند دیده شود و حتماً نشان‌مان می‌دادند. ما هم تشویق‌شان می‌کردیم و بعد هم به فامیل و آشنا می‌گفتیم این‌ها بهترین لیف‌های جهان‌اند! (باخنده) که خانم‌های ما بافته‌اند. خلاصه به اصرار می‌فروختیم‌شان و همین مشوق خوبی بود برای خانم‌ها که به کار ادامه دهند و سراغ کارهای تازه هم بروند. آن‌ها برای تولید حق‌الزحمه دریافت می‌کردند و آن‌ها را می‌فروختیم و دوباره وسایل اولیه می‌خریدیم.

من خیلی مخالفم که تا بحث اشتغال زنان مطرح می‌شود، سریع صحبت از چرخ خیاطی می‌کنند. ما به زنان می‌گفتیم ما نمی‌گوئیم چه کاری انجام دهید، شما بگوئید چی دوست دارید. این‌ها می‌گفتند ما خیاطی بلدیم و گلیم و قلاب‌بافی. ما هم کار را شروع می‌کردیم. کار سخت بود، زنان خواب‌شان می‌گرفت، بی‌حوصله بودند، یکی زود می‌آمد یکی دیر. یکی مواد زده بود و سنگول بود می‌خواست تا دیروقت در مرکز بماند و کار کند، از آن طرف ما با رسیدن به خانه تازه کار مراقبت و رسیدگی به اهل خانه خودمان شروع می‌شد. خلاصه بساطی داشتیم.

بنابراین سعی می‌کردیم با آموزش مهارت ایجاد کنیم و به افزایش مهارت‌های آن‌ها پردازیم. فکر کردیم این‌ها با این برنامه‌ها احساس خوشایندی نسبت به خودشان پیدا می‌کنند. البته آموزش‌های ما حیطه‌های دیگری را هم شامل می‌شد. مثلاً به آنان آموزش می‌دادیم که چطور از HIV در امان بمانند. رفتار جنسی سالم و استفاده از کاندوم و نظایر این‌ها در برنامه‌های آموزشی مداوم ما بود. تلاش می‌کردیم از آنان آموزش‌گر هم‌تا هم بسازیم، یعنی خود این زنان به تدریج تلاش کنند و به بقیه بگویند که از کاندوم استفاده کنند. سه نفر از آن‌ها را برای آموزش دوره یک‌ساله‌ی مدیری اعتبار به دانشگاه علوم بهزیستی معرفی کردیم.

کاندوم را در اتافی در اختیارشان می‌گذاشتیم و به خانمی که توزیع کننده بود گفته بودیم که روزی 3 کاندوم بیش‌تر ندهد که نبرند و بفروشند. گرچه به نظرمان اگر به بقیه هم می‌دادند خوب بود، بالاخره استفاده می‌شد. من به خانمی که مسئول این کار بود گفته بودم اگر کسی کاندوم نمی‌برد ولی تو می‌دانی تن فروش است یا اگر کسی بیش از 3 تا می‌خواهد بفروشد نزد من تا ببینم داستانش چیست. یکی‌شان را یک‌بار فرستادند پیش من که 9 تا کاندوم خواسته بود. موضوع را از او جویا شدم و گفتم 9 تا کاندوم خیلی زیاد است. التماس کرد که اجاره خانه‌ام عقب افتاده و سعی می‌کنم ماه دیگر کمترش کنم. این آدم برای تأمین 200 هزار تومان اجاره‌خانه‌اش مجبور به تن‌فروشی بود.

با کمک روان‌شناس‌ها و مددکاران اجتماعی سعی می‌کردیم به مددجویان‌مان مهارت‌هایی را بیاموزیم. از جمله مهارت‌های مسئولیت‌پذیری، تصمیم‌گیری و... این‌ها مواردی بود که این زنان آموزش ندیده بودند. در خانواده‌هایی به دنیا آمده بودند که در آن‌ها طلاق بود یا فروش مواد و قاچاق و فروش بچه. مثلاً زنی داشتیم که پدرش او را در 10 سالگی بابت بدهی به مردی قاچاقچی فروخته بود. بارها مورد تعرض جنسی قرار گرفته بود. در کودکی آسیب‌هایی جدی دیده بود. می‌گفت: «روزی که قرار بود به آن مرد تحویلیم دهند اینقدر کوچک بودم که بغلم کردند و از جوی آب رد کردند. این مرد هم‌سن بابای من بود. دیدم نمی‌توانم تحمل کنم و از او بدم می‌آمد». خلاصه تصمیم می‌گیرد از آن خانه برود، بدون این‌که بداند پشت دیوارهای خانه چه می‌گذرد. بعضی وقت‌ها می‌شنویم که به این‌ها می‌گویند دختران فراری. بنظر من نباید از این‌ها با این عنوان یاد کرد. این دختران اصلاً اطلاعی از شرایط بیرون ندارند، فقط جایی را که بوده‌اند دوست

نداشته‌اند و فکر کرده‌اند بروند بیرون. یکی از همین دخترها بعد از این که از خانه می‌زند بیرون موهایش را می‌تراشد، کلاه سرش می‌گذارد و ۱۵ سال با لباس پسرانه زندگی می‌کند و در شهر می‌چرخد. با موتور کیف قاپی می‌کرده زیر پل می‌خوابیده. ۱۵ سال پسر بوده، فقط برای این که به او تعرض نشود. پسرهایی که با او بودند همه فکر می‌کردند که پسر است. بعد خاطراتی را برای ما تعریف می‌کرد از شب زفافش، بعد از ۱۵ سال نقش بازی کردن حالا به‌عنوان عروس! باور کنید چنان فریاد می‌زد که اتاق می‌لرزید. ۱۵-۱۶ سال همین طوری زندگی کرده بود و حالا قرار بود شوهرش بدهند و شبی است که قرار است زن باشد و نقش یک زن را بازی کند. شب تلخ و وحشتناکی برایش بوده است. هیچ تمایلات همجنس‌خواهانه هم نداشت و واقعاً یک زن بود، ولی می‌ترسید که بگوید من زنم. پدر و مادرش اعتیاد داشتند و در ساری زندگی می‌کردند. یک شب زمستان پدر عصبانی می‌شود و مادر و دختر را بیرون می‌کند. دختر ۸ سالش بوده. مادر و دختر کنار خیابان آتش روشن می‌کنند که یخ نزنند، مادر آتش می‌گیرد و می‌سوزد. این بچه می‌ماند. می‌آید تهران و داستانی که گفتم. یعنی این که ۹۹ درصد از زنان انتخاب نکرده بودند و عواقب کار را نمی‌دانستند و فقط می‌خواستند یا مجبور شده‌اند از خانه‌شان بیرون بیایند. چون آن خانه را ناامن می‌دیدند و بعد داستان‌هایی دنبالش آمده و از جاهایی سر در - آورده‌اند که هیچ نمی‌دانستند.

بهره‌مندی از توانایی‌های مردم و NGOها

بخش عمده‌ای از نیازهای خانه خورشید را نیروهای داوطلب انجام می‌دهند. ما چندان پولی نداشتیم که برای انجام تمام کارها هزینه کنیم. بهزیستی معمولاً در پایان سال یارانه را در اختیارمان قرار می‌داد. زمانی که ما کار را شروع کردیم در محل، قیمت نان ۶۰ تومان بود، الان ۸۰۰ تومان است اما بودجه ما تغییر چندانی نکرده است و به اندازه تورم افزایش نیافته است. برای همین باید بخشی از کار را به صورت داوطلبانه انجام می‌دادیم. حقوق‌دان‌هایی داریم که کمک می‌کنند تا فرزندان خانم‌ها بتوانند شناسنامه بگیرند. روان‌پزشکی داشتیم که ماهی یک‌بار خانم‌ها را ویزیت می‌کرد و در درمان ایشان بسیار مؤثر بود. خانم داوطلبی بودند که حرفه‌آموزی را انجام می‌دادند و در این مورد کمک‌هایی به ما می‌کرد. مثلاً این که بعد از مدتی زنان توانستند دستگیره آشپزخانه و شال‌گردن بیافند. بعضی از آشنایان ما هم کارهای داوطلبانه کوچک و هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد به نفع زنان خانه خورشید انجام می‌دادند. یک نمونه‌اش مادر خودم بود که شب‌های زمستان از ۵ عصر تا ۱۲ شب برای خانه خورشید شال گردن می‌بافت. پزشک داوطلب هم داشتیم. یعنی وقتی می‌دیدند که کار انسانی است و کار بزرگی است، هفته‌ای یک روز به مدت ۳ ساعت، خیلی پُرانرژی و سالم و خوب کار می‌کردند. حُسن کار ما این بود که این قبیل همکاری‌ها مثل جاده‌ای دو طرفه بود. هم برای آن دختر جوانی که به عنوان روان‌پزشک، مددکار یا پزشک داوطلب می‌آمد هم برای ما. هر دو سو منفعت می‌کردیم. زمانی که من دانشجوی بودم کار داوطلبانه برای مؤسسات اجتماعی و سازمان‌های دولتی خیلی اعتبار داشت. با افتخار ما را قبول می‌کردند. ولی الان متخصصان جوان دانشجوی هیچ‌جا امکان تجربه ندارند. دانشجوی مامایی می‌گوید من حاضرم هفته‌ای یک روز به خانه خورشید بیایم. دانشجوی پزشکی می‌گفت به من ۵۰ تا زن بدهید که آزمایش بگیرم برای سرطان‌های زنان. ما هم استقبال می‌کردیم از چنین کارهایی و می‌گفتم تو هم بیا و در عوض امکانی فراهم کن تا خانم‌های ما در شش‌ماه آینده یک‌بار آزمایش HIV رایگان بدهند. البته گاه پول لازم بود و اصلاً در طرح‌های دولتی هزینه چنین آزمایش‌هایی دیده نشده بود. دانشجوی دندان‌پزشکی‌ای بود که جامعه هدف نداشت. می‌گفت اجازه بدهید من روی دندان‌های زنان شما کار کنم. در عوض

حاضر شد بروشورهای ما را چاپ کند. خلاصه از هر کس مطابق امکاناتی که داشت خدمتی می‌گرفتیم و البته در مقابل خدمتی هم برایشان انجام می‌دادیم.

گاه سازمان‌هایی را پیدا می‌کردیم که می‌توانستند خدمتی ارائه دهند. مثلاً بیمارستان‌ها، کلینیک پزشکان بدون مرز، NGOهای کودکان و... گاهی فقط کافی بود به دوستی در NGO دیگری زنگ بزنیم و بچه‌های این خانم‌ها را بفرستیم تا کمک‌شان کنند. یعنی یک جوری پاسکاری می‌کردیم با دیگر NGOها. آن NGOها هم اگر مادر کودکی HIV بود یا اعتیاد داشت، یا هر مشکلی داشت، برای ما می‌فرستاد تا بتوانیم امکاناتی را بدهیم.

از دوری و ترس تا نزدیکی و عشق

در این مدت ما خودمان بیش از همه آموختیم. حداقل من با وجود این‌که با مسائل و مشکلات آشنایی داشتم ولی هیچ فکر نمی‌کردم با چنین مسائلی در پایتخت کشورمان مواجه باشیم. ده سال پیش اگر بود هرگز حاضر نبودم حتی دقیقه‌ای را با یک زن تن‌فروش باشم و با او حرف بزنم. یا مثلاً اگر گوشه‌ای آدمی افتاده بود که به نظر معتاد می‌رسید، سعی می‌کردم راهم را کج کنم و از راه دیگری بروم. واقعاً از این آدم‌ها می‌ترسیدم و سعی می‌کردم مراقب خودم باشم و خیلی به این افراد نزدیک نشوم.

ولی حالا بعد از این همه سال کار با این افراد، وقتی هر کدام از این‌ها از در وارد می‌شوند، هم‌دیگر را بغل می‌کنیم و می‌بوسیم. دیروز داشتم برای دوستی می‌گفتم گاهی برای این زنان دلم بیش‌تر تنگ می‌شود تا بچه خودم که این‌جا نیست. وقتی یکی از زنان را نمی‌بینیم، همه‌اش خبر می‌گیریم: بچه‌ها از ام‌البنین چه خبر؟ نکنه بلایی سرش آمده باشد! رابطه‌ای میان ما به وجود آمده که نمی‌توانم وصف‌اش کنم. به هر حال، در این سال‌ها این آدم‌ها خیلی چیزها به ما یاد دادند، و ما هم متقابلاً چیزهایی را که یادگرفته بودیم به‌تدریج به آن‌ها انتقال دادیم. خانم‌هایی که آمدند پیش ما خیلی تغییر کردند. باور کنید که سال‌های اول یادم است بسیاری از آن‌ها چهار دست و پا وارد خانه خورشید می‌شدند. مثلاً یک‌بار پدری موهای دخترش را گرفته بود و او را کشان‌کشان و با کتک به خانه خورشید آورد. دختر جوانی بود که نمی‌توانست روی پایش بایستد. ما از خود بچه‌ها کمک گرفتیم و این آدم آرام‌آرام توانست بایستد و بعد از مدتی که بهتر شد، فهمیدیم کتاب‌های چخوف و داستایوفسکی را خوانده، فیلم دکتر ژیاگو را دیده و چقدر دوست داشته و ما هم برایش کتاب تهیه کردیم.

آن‌ها به ما می‌گفتند که چه چیزهایی نیاز داشته‌اند و هیچ وقت در اختیارشان نبوده و ما می‌رفتیم در حد امکان یکی یکی آن‌ها را تهیه می‌کردیم. در این دو سه سال اخیر کم‌تر شده کسی به مرکز بیاید و حال و روزش بهتر نشود. خود بچه‌ها کمک می‌کردند به آن‌ها رسیدگی شود. کم‌کم خودشان می‌گفتند ما حالمان بهتر است و احتیاج به کار داریم. کار از دار گلیم‌بافی و پارچه‌بافی شروع شد تا چرخ خیاطی و ماشین بافتنی و عاقبت هم بافتنی‌های کوچک‌تر. البته در کارهای گلیم‌بافی و پارچه‌بافی موفق نبودیم، چون آن‌ها توانایی برنامه‌ریزی روی کاری را نداشتند و از این رو باید کار کوچک و کوتاه مدت باشد که نتیجه‌اش را سریع بگیرند. بافتن یک لیف در یک روز شدنی بود یا دوخت ملافه و کوسن.

خانم‌ها هر کار و تولیدی که انجام می‌دادند مزد می‌گرفتند. این مزد می‌توانست برای آن‌ها یک پاکت سیگار شود، یک پفک برای بچه‌شان، یک آمیوه یا هر چیز کوچک دیگر... به این ترتیب واقعاً تعدادی از آنها وارد چرخه کار شدند. کار به

آنها باور می‌داد و فکر می‌کردند می‌توانند به حساب بیایند. متوجه می‌شدند که لازم نیست حتماً گدایی و جیب‌زنی کنند. بعضی هایشان هم می‌گفتند اگر ما با شوهرمان نرویم کیف‌زنی، ما را به قصد کشت می‌زند. می‌گفتند که بر ترک موتور سوارشان می‌کنند و وادارشان می‌کنند لب جوی به زنی که رد می‌شود تهنه بزنند و کیفش را بردارند. خیلی از این‌ها تحت فشار چنین می‌کردند. یک بخشی از کارها واقعاً خواسته آن‌ها نبود. گریه می‌کردند و مثل کسی که می‌رود کلیسا و اعتراف می‌کند، پیش ما می‌آمدند و اعتراف می‌کردند که کمی بار خود را سبک کنند و ما به آن‌ها بگوئیم که چه بکنند و چه راه‌کاری برایشان مناسب است.

به هر صورت، تغییرات خیلی عمقی و در دراز مدت بود. ولی واقعاً تغییر اتفاق می‌افتاد. ما در سال‌های اول خودزنی‌های وحشتناک داشتیم، یعنی همان‌جا در مرکز یک شیشه نوشابه را برمی‌داشتند و می‌زدند لب باغچه می‌شکست و به گردن‌شان می‌زدند، به دست‌شان می‌زدند. اما آرام‌آرام این مسائل خیلی کم شد و این تغییر رفتار را ما می‌دیدیم.

افراد مرکز ثابت نبودند. ما روزانه حدوداً 100 نفر را خدمات می‌دادیم. این آدم‌ها 60-70 نفرشان ثابت بودند و 30 نفر متغیر. آنها که ثابت بودند، به آن‌هایی که متغیر بودند، می‌گفتند که چطور خودشان را تغییر بدهند. این روش چون آن‌ها خودشان زبان هم‌دیگر را می‌فهمیدند واقعاً کارساز بود. بعد از مدتی خیلی از این افراد بودند که فقط متادون می‌خوردند و حاضر نبودند مواد مصرف کنند. ولی بعضی‌ها چون با افراد معتاد زندگی می‌کردند، نمی‌توانستند و یا آن‌ها نمی‌گذاشتند مواد را کنار بگذارند. مثلاً پدر می‌خواست دخترش برود کاسبی کند و هزینه مواد خودش و مواد پدرش را بیاورد. اصلاً خیلی‌ها به همین علت بود که معتاد شده بودند.

یکی از تغییرات مهمی که در رفتار این خانم‌ها در خانه خورشید به تدریج پیش آمده در رابطه‌شان با فرزندان‌شان بود. اوایل می‌دیدیم که بچه‌های‌شان را به شدت کتک می‌زدند. اما بعد از آن‌که کلاس مهارت رفتار با کودکان را برای‌شان به صورت مرتب برگزار کردیم، می‌دیدیم کسی دست‌کم جلوی ما دست روی بچه‌اش بلند نمی‌کند. من اگر می‌شنیدم کسی به بچه‌اش فحش می‌دهد، می‌ایستادم و می‌گفتم تو به این بچه فحش می‌دهی یا به من؟ شاید این‌ها مثل قصه به نظر برسند اما ما واقعاً این تغییرات را در آن‌ها به چشم می‌دیدیم. آدمی که بدترین روابط را با فرزندش داشت، به تدریج دیدیم رابطه‌اش با بچه نرم و نرم‌تر می‌شد.

بچه‌هایی بودند که مشکلات جسمی داشتند و مادر اصلاً نمی‌دانست. وقتی می‌آمدند پزشک ما این موارد را تشخیص می‌داد. مثلاً ما می‌دیدیم بچه‌ای را که سرش بزرگ می‌شد، اگر خانه خورشید نمی‌فهمید، این بچه عقب‌افتاده می‌شد. ما این بچه را فرستادیم بیمارستان و خدمات گرفت و الان بچه خوب و نرمال است.

جالب بود که این خانم‌ها اصلاً احساس نمی‌کردند که ما آمده‌ایم آن‌جا به آن‌ها تحکم کنیم و دستور بدهیم. ولی در عین حال همه هم از ما حساب می‌بردند. اگر صدای ما بلند می‌شد، خودشان می‌فهمیدند مشکلی پیش آمده و برای کمک خودشان را می‌رساندند. زمانی پلیسی آمد در مرکز که یکی از این خانم‌ها را دستگیر کند، بابت این‌که یکی از آن‌ها به همراه چند نفر دیگر یک طلافروش را خفت‌گیری کرده بودند. پلیس که آمد، من رفتم جلوی پلیس و گفتم شما نمی‌توانید از این‌جا کسی را ببرید. دیدم 20 نفر از زن‌ها آمدند و جلوی پلیس سینه سپر کردند. آنها شده بودند پشتیبان ما. این‌ها

همان کسانی بودند که یک زمانی من می‌ترسیدم از کنارشان رد بشوم. می‌فهمیدند که ما دوست‌شان داریم. می‌دانستند اگر دعواشان می‌کنیم از سر کینه و نفرت نیست، از سر خیرخواهی و دوست داشتن است.

خانم‌ها امکاناتی به دست آوردند که هیچ‌وقت نداشتند. ما حتی نوار بهداشتی، شورت، لباس زیر که از طرف دوستان‌مان هدیه می‌شد به آنها می‌دادیم. چون زن بودیم، نیاز زنان را هم می‌دانستیم و در اختیارشان می‌گذاشتیم. این زنان دیگر احتیاج نداشتند برای خرید یک بسته نوار بهداشتی یک‌نوبت تن‌فروشی کنند. احتیاج نداشتند برای تأمین شیر بچه‌شان تن‌فروشی کنند. این‌ها آرام‌آرام تعداد دفعات رفتارهای پُرخطرشان کم می‌شد و ما خوشبختانه دیدیم در این سال‌ها درصد بالایی از افرادی که ثابت با ما در ارتباط بودند مبتلا به ایدز نشدند. چون مرتب در کلاس‌ها شرکت می‌کردند، برای استفاده از کاندوم با شریک جنسی‌شان پافشاری می‌کردند و حاضر نبودند بدون کاندوم رابطه برقرار کنند. ما می‌گفتیم اگر طرفِ شما حاضر به استفاده از کاندوم نیست، با او صحبت کنید و از راهکارهایی استفاده کنید تا قبول کند از کاندوم استفاده کند. چانه‌زنی را یادشان دادیم.

این‌که می‌دیدند ما این قدر راحت درباره‌ی خصوصی‌ترین امور با آنها صحبت می‌کنیم که آنها با هیچ‌کس نمی‌توانستند درباره‌اش صحبت کنند و هیچ‌وقت هم به چشم زن بدکاره یا مجرم به آنها نگاه نمی‌کنیم، هر روز که می‌آمدند با روی باز از آنان استقبال می‌کنیم باعث می‌شد به ما اعتماد کنند و اثر بگیرند.

برای این‌که تشویق‌شان کنیم برای شرکت در کلاس به آنها جایزه هم می‌دادیم. فکر می‌کردیم کسی که حوصله ندارد یا عادت نکرده و نمی‌خواهد به کلاس بیاید، باید به طریقی نگاه‌اش داشت. جایزه‌ها چیزهایی بودند که جزو احتیاجات آنها بود. مثلاً یک هفته صابون جایزه می‌دادیم، هفته بعد شامپو، جوراب، شانه و چیزهایی مثل این‌ها. در کلاس‌های طولانی‌تر یک کیف بهداشتی جایزه می‌دادیم که در آن یک شامپو شپش و نوار بهداشتی، حوله، ناخن‌گیر، جوراب، شورت و کنار همه این‌ها حتماً کاندوم هم بود.

آنها به تدریج در خانه خورشید احترام به خودشان را یاد گرفتند. اوائل به هم‌دیگر خیلی فحش می‌دادند. دهن که باز می‌کردند، کلمات وحشتناک و رکیک از آن درمی‌آمد. این اواخر اصلاً فحش نمی‌شنیدیم که کسی به بچه‌اش فحش دهد، به بغل دستی‌اش فحش بدهد. بعضی وقت‌ها پیش می‌آمد که کیف هم‌دیگر را می‌زدند. موبایلی را در کیف کسی نشان می‌کردند و می‌زدند، که ما این اواخر دوربین مدار بسته گذاشتیم و من آن فرد را صدا می‌کردم و می‌گفتم تو موبایل را برداشتی، بگذار این‌جا و برو بیرون و یک هفته هم این‌جا نمان. متادون بخور و برو. گریه و زاری می‌کرد، که جایی ندارم، کجا بروم. بالاخره با کمک و میانجی‌گری برمی‌گشتند و دیگر تکرار نمی‌شد.

اثرگذاری بر محله و انتقال دانش به خارج از مرزها

یکی از گرفتاری‌های ما این بود که برخی نهادها ما را نمی‌پذیرفتند. یک‌بار چالشی بین ما و یکی از ارگان‌های مذهبی محلی بر سر ساختمانی که شهرداری به ما داده بود، پیش آمد. دست آخر با سماجت این محل را حفظ کردیم. آنها هم در مقابل سعی به تحریک مردم محل و مخصوصاً خانم‌ها داشتند. وضعیت محله به جایی رسیده بود که ما دیگر از مددجو نمی‌ترسیدیم، از مردم محل می‌ترسیدیم. می‌گفتند شما آمده‌اید و این‌ها را به محل ما آوردید. ما می‌گفتیم دروازه

غار از سال‌های قبل مشکل اعتیاد داشته است. قبول نمی‌کردند. من پرسشنامه‌ها را می‌بردم و آدرس‌ها را نشان‌شان می‌دادم. می‌گفتم شما در کلاتری مددکار دارید، مددکاران را بفرستید تا ببینید این افراد در این محل زندگی می‌کنند.

یک روز جلوی خانه خورشید جمع شدند. می‌گفتند می‌خواهند خانه خورشید را آتش بزنند. فریاد می‌زدند که این‌جا مرکز فساد است! جلوی در حسابی شلوغ کرده بودند. فردی نظامی با درجه نظامی بالایی را هم آورده بودند و از تلویزیون هم گروه فیلمبردار آمده بود. آقای نظامی آمد داخل مرکز و گفت این‌جا چه خبر است؟ گفتیم این‌جا مرکز کاهش آسیب است. اتفاقاً همان روز سه دختر پیش من آمده بودند که مادران‌شان معتاد و کارتون خواب بودند و ما تلاش کرده بودیم که این سه دختر که یکی 9 ساله، یکی 13 ساله و دیگری 14 ساله بود بتوانند یک اتاق کرایه کنند. ولی انواع و اقسام مشکلات را داشتند. می‌گفتند صاحب‌خانه اجازه نمی‌دهد مادرهاشان بیایند آن‌جا، شب‌ها عده‌ای از مردان مست می‌کنند و سراغ‌شان می‌آیند و به در می‌کوبند و... این دخترها برای دریافت کمک آمده بودند پیش ما و من آن روز فکر می‌کردم برای این‌ها چه کار باید کرد.

آن آقای نظامی که آمد گفتم: «جناب، من نمی‌دانم درجه شما چیست، ولی من مشکلی دارم، ببین شما می‌توانی مشکل این سه تا دختر را حل کنی؟ این سه دختر را با ایشان فرستادم در اتاق مددکاری و به بچه‌ها گفتم مهربان‌تر باش، فرناز جان، زهرا جان، این آقا آمده‌اند که به شما کمک کنند! هر مشکلی دارید به ایشان بگویید.» این آقا رفت در اتاق و 20 دقیقه بعد برگشت با حال زار و نزار. چنان حال‌اش بد شده بود که باور کنید یکی باید زیر بغل ایشان را می‌گرفت. بالاخره بلند شد و رفت بیرون. خبرنگار همین که او را دید پرید جلو و میکروفن را گرفت جلوی او و گفت جناب نظر شما چیه؟ خانم‌ها هم آنجا داد می‌زدند ما می‌خواهیم اینجا رو آتش بزنیم! عامل فساد ویران باید گردد! معدوم باید گردد! ناگهان این آقای نظامی داد زد: «بسه! بسه! خجالت بکشین! این‌ها دارند این‌جا کمک می‌کنند! این‌ها نباشند کی به داد این دخترها و زن‌ها برسه!» خبرنگارها که بلافاصله رفتند. خانم‌ها و آقایان هنوز ایستاده بودند. من گفتم خانم‌ها بفرمایند داخل. همان موقع جلسه NA برگزار می‌شد، یک گروه سر کلاس بودند، یک گروه دیگر هم در حال نقاشی بودند. به خانم‌ها گفتم این‌جا که می‌گویید لانه فساد است بیایید ببینید چه می‌کنیم. دیدند که بله! کارگاه و کلاس برقرار است. بعد دیگر این قضیه تمام شد. یعنی ما هم روی گروه هدف کار کردیم هم جامعه‌ای که پیرامون ما بود.

یکی دیگر از نتایج کار هم این بود که ما صدای این افراد شدیم نزد افراد مختلف. این دیدن‌ها و شنیده شدن‌ها بسیار اثرگذار بود. برای مثال، این فرد نظامی با درجه بالا به هر حال چند جا صحبت می‌کرد و می‌توانست از خانه خورشید دفاع کند. از خیلی جاها برای بازدید به مرکز ما می‌آمدند. دانشجوی می‌آمد و تحقیقات و پایان‌نامه‌های خیلی خوبی آن‌جا انجام شد.

در مورد اثرگذاری بر محل، ما به مدارس هم می‌رفتیم و سعی می‌کردیم آموزش‌هایی بدهیم. بعضی جاها موفق بودیم ولی در کل موفق نبودیم، چون آموزش و پرورش اجازه نمی‌داد که برویم راجع به اعتیاد و ایدز صحبت کنیم. وقتی که اجازه می‌دادند مشاهده می‌کردیم که چقدر آدم به جلسه می‌آید و بعد می‌آمدند خانه خورشید که اطلاعات بیشتری بگیرند که در خصوص این مسائل چه بکنند.

سه جلد کتاب منتشر کردیم و چهارمی هم در راه است. از کتابهای مان هر کدام 5 هزار نسخه چاپ کردیم و به شهرستان‌ها فرستادیم، به مدارس، خوابگاه‌ها و حتی به افغانستان فرستادیم. در سمینارهای ایران و کشورهای منطقه شرکت کردیم و تبادل تجربه کردیم. تربیت نیروی توانا از میان داوطلبان هم یکی دیگر از کارهای ما بود. از میان افرادی که با ما کار می‌کردند نیروهای خوبی تربیت کردیم و می‌دانم هر کدام الان یک NGO را اداره می‌کنند و تجربیات خوبی دارند. ما توانستیم مرکز پزشکان بدون مرز را متقاعد کنیم که خدمات خوبی را در منطقه بدهند. زنان تحت پوشش مرکز از خدمات مامایی خیلی خوب، روان‌پزشکی، روان‌شناسی و دارویی رایگان بهره‌مند می‌شوند. ما وقتی آمدیم شپش خیلی رایج بود. ولی الان شپش در کار نیست. خودشان آگاه شده‌اند. خیلی از این‌ها بیماری‌های زنان داشتند و مامای مرکز به آن‌ها خدمات می‌داد. ما توانستیم با آمپول‌های ضدبارداری که با توافق خودشان برای‌شان تجویز می‌شد جلوی زاد و ولدهای بی‌رویه این افراد را بگیریم. خیلی‌هاشان حامله بودند و نمی‌دانستند بچه‌شان عقب‌افتاده است و ما می‌بردیم‌شان سونوگرافی و بلافاصله که متوجه می‌شدیم دنبال اقداماتی می‌رفتیم تا از طریق پزشکی قانونی اجازه بگیریم که این بچه با این وضعیت ناقص به دنیا نیاید.

البته کاستی‌ها هم کم نبودند. ما متوجه شدیم که در کشورهای پیشرفته این مراکز یک مجموعه‌اند. یکی از دوستان من در کانادا مسؤول یک DIC است. تعریف می‌کرد که در محله مرکزشان یازده مؤسسه کلینیک ترک، مراکز اشتغال، مهدکودک، DIC، پانسیون، خوابگاه و مرکز درمانی، مهارت‌آموزی و... در کنار هم فعالیت دارند و به مددجویان خدمات می‌دهند. ما هم در مرکز خودمان لازم بود انواع خدمات را ارائه دهیم. مثلاً خانم‌هایی بودند که مشکلات دهان و دندان داشتند و برای این‌که بتوانند از دردش خلاص شوند و شب را بخوابند مواد مصرف می‌کردند. به این‌ها چه باید می‌گفتیم؟

حمایت‌ها هم که بسیار ضعیف است، آن هم برای کار در منطقه پُرخطری که به سگ شیشه می‌دادند که ما را بگیرد، فقط برای این‌که بخندند. نه اینکه با ما بد باشند، فقط برای این‌که تفریح کنند. ما در این محله دیدیم که به پسر بچه‌ها الکل می‌خورانند و آن‌ها را به جان همدیگر می‌اندازند، مثل جنگ خروس‌ها برای این‌که تفریح کنند.

این‌ها در محله‌هایی‌اند که خانه‌های آن‌ها را شهرداری می‌خرد. می‌گویند ما با پول فروش خانه‌های مان حوالی شهر هم نمی‌توانیم جایی تهیه کنیم. بچه‌های این خانواده‌ها ارتباطشان را با پدر و مادر قطع می‌کنند. می‌گویند آبروی ما می‌رود که بگوییم خانواده در این محل زندگی می‌کنند. خانه‌اش را نمی‌تواند بفروشد، نمی‌تواند محل را ترک هم کند. باید با آن مصیبت همان‌جا بماند. بعد هم می‌گویند ما هیچ چیز نمی‌خواهیم، ما همین‌طور عادت کرده‌ایم و هستیم. یعنی واقعاً کار کردن در این شرایط پیچیده، سخت و شاق است. شاید ما این کارها را بکنیم تا بتوانیم یک قدم برویم جلو و بقیه هم بیایند و کمک کنند تا کمی وضعیت بهتر شود.

هم‌اندیشی و پرسش و پاسخ با حضار

- آیا مراکز دیگری هم هستند که فعالیت‌شان مشابه با خانه خورشید باشد؟

ارشد: در حال حاضر چند مرکز DIC زنان در شهرهای گرگان، مشهد، اصفهان، خرم‌آباد، شیراز و تهران و... هستند. ولی مدل ما یک مدل خاص و یونیک بود. ما به ارائه خدمات همه‌جانبه معتقدیم، با نگاهی انسان‌گرایانه. واقعیت این است که آن زمان که ما شروع کردیم سازمان بهزیستی تعریف همه‌جانبه و کاملی از این‌که چه کار باید کرد نداشت و ما با سلیقه خودمان و بر اساس دغدغه‌های خودمان کار را شروع کردیم. یعنی آن‌ها به ما می‌گفتند که متادون بدهید، یک وعده عدسی و لوبیا بدهید، حمام و آموزش، ولی در برنامه‌شان روان‌پزشک، حرفه آموزی و خیلی دیگر از این قبیل برنامه‌ها که توضیح دادیم نبود.

- برای اینکه چنین مدلی درست شود، چه کار باید کرد؟ و فکر می‌کنید چرا نتوانستید دولت را متقاعد کنید مراکز DIC مثل شما اداره شود و چرا خود جامعه نیامد به صورت داوطلبانه چنین مراکزی را درست کند؟

ارشد: جایی که متادون تجویز می‌شود حتماً باید مجوز داشته باشد. مجوز وزارت بهداشت و بهزیستی. الان اداره بهزیستی کمپ‌هایی را که غیرقانونی‌اند و مجوز ندارند تعطیل می‌کند. البته سیستم نظارتی هم مشکل دارد. درباره استفاده از امکانات خود جامعه هم باید بگویم بخشی از همین کارهایی که تا به حال توانستیم انجام دهیم با کمک NGOها و ارتباطاتی بوده که داشتیم. ما این امکان را داشتیم که در دانشکده فنی و حقوق و روان‌شناسی دانشگاه تهران دانشجویان را دعوت کنیم تا یک سری آموزش‌هایی به این خانم‌ها بدهند و از میان دانشجویان مددکاری هم داوطلب پیدا می‌کردیم.

دولت و دولتی‌ها هم همیشه به ما احترام می‌گذارند. اما موانع و کاستی‌ها هم کم نیستند. مثلاً بر اساس قانون اگر افرادی که اعتیاد دارند با تمایل به این مراکز بیایند، می‌توانند از خدمات استفاده کنند. اما از یکی دو سال پیش، تبصره‌ای به این قانون اضافه شده که بر اساس آن اگر کسی متجاهر به مصرف مواد مخدر باشد، یعنی به صورت علنی در خیابان مصرف کند و یک رفتار مغایر با شأن شهر و شهروندی داشته باشد دستگیر می‌شود. اما برنامه حساب‌شده و مؤثری پس از بردن این افراد به مراکز ندارند. این زنان را دست‌گیر می‌کنند و ۲۸ روز به کمپ و مراکز می‌سپارند و هیچ اقدام حمایتی، ورزشی، شغلی و مهارتی انجام نمی‌شود و بعد هم رهایشان می‌کنند. این‌ها هم می‌آیند بیرون و دوباره و با شدت بیشتر مصرف می‌کنند و اوردوز می‌شوند. وضع به جایی می‌رسد که وقتی ما اورژانس را می‌آوریم، به ما می‌گویند این آدم در حال مرگ است و آیا من این آمپول‌های گران و کم‌یاب را برای او مصرف کنم؟

کمک‌ها و دخالت‌ها گاه به طنز شبیه است. یک‌بار در زمان دولت قبلی به ما گفتند که می‌خواهیم عوض کمک مالی به شما سیب‌زمینی بدهیم. فکرش را بکنید، می‌خواستند ۳۰ تن سیب‌زمینی در اسفند ماه به ما بدهند. من گفتم از این کوجه‌ای که ما در آنیم موتور به‌زور رد می‌شود، چه برسد به تریلی. بعد هم من باید با این سیب‌زمینی‌ها چه کنم؟ گفتند تصمیم‌اش با خودتان. می‌توانید بفروشیدشان و برای مرکز هزینه کنید! خلاصه نزدیک بود به کار معامله سیب‌زمینی هم وارد شویم. ما ماهانه بیش از ۴ میلیون هزینه داشتیم - خرید ماهانه متادون، غذای روزانه، هزینه وسایل بهداشتی و...

یک بار مأموری آمد و گفت شما این جا چه می‌کنید؟ بعد از این که برایش توضیح دادیم گفت شما از سفارت آلمان پول می‌گیرید؟ گفتیم نه! گفت از سفارت انگلیس؟ گفتیم نه! گفت پس دیگه حتماً از سفارت ایتالیا پول می‌گیرید. به ما می‌گفت شما چرا اینجائید؟ می‌گفتم به خاطر بچه‌های کشورمان. به خاطر بچه‌های شما، بچه‌های خودم که HIV مثبت نشوند. گفت بچه من نه! بچه تو! گفتم باشه به خاطر بچه خودم این جایم. می‌گفت این‌ها را این جا نگه می‌داری که چه بشود؟ خیلی به ما بی‌اعتماد بود و محدودیت ایجاد می‌کرد. بعد یک روز همین آقا آمد و گفت حلالم کنید، گفتم مگر چه شده؟ گفت من بازنشسته شدم، حلالم کنید. متأسفانه سازمان‌ها توجیه نبودند. یک سازمان کار را می‌سپارد، دیگری به اندازه کافی از اهداف و برنامه‌ها مطلع نیست و احساس نگرانی دارد.

مشکلات قانونی به واقع یکی دوتا نیستند. ما در کشور قانونی داریم که زن می‌تواند با شناسنامه خودش برای فرزندش شناسنامه بگیرد. این قانون در دهه 1330 تصویب شده و هنوز ملغاً نشده است. با این حال، زن‌های ما نمی‌توانند برای بچه‌هایشان شناسنامه بگیرند. خوب صیغه‌های ثبت نشده در مجلس تصویب شده است. پس با صیغه ثبت نشده یک زن می‌تواند بچه‌دار شود. مردها هم که تا می‌فهمند که زن حامله است، ول می‌کنند و می‌روند. آن وقت این زن بچه را به دنیا می‌آورد و نمی‌تواند برایش شناسنامه بگیرد. 45 هزار تومان یارانه را هم نمی‌توانند بگیرند. در گذشته هر بچه‌ای که حتی در مراکز شبانه‌روزی نگهداری می‌شد شناسنامه داشت و با هر نامی که مادر می‌گفت نام پدر را پُر می‌کردند. بنابراین کودک هم مادر داشت هم پدر. اما حالا این بچه‌ها بدون شناسنامه‌اند.

درباره موضوع شناسنامه بچه‌های این زنان، ما با بالاترین مقامهای استانداری و فرمانداری، ثبت احوال، دادستانی، وزارت بهداشت، سازمان بهزیستی و... صحبت می‌کنیم و همه می‌گویند حق با شماست. می‌گویند: مگر گرفتن شناسنامه کاری دارد؟ به آن‌ها می‌گوئیم که ما 10 سال است تلاش می‌کنیم، ولی نمی‌توانیم این شناسنامه‌ها را بگیریم. دیشب در جلسه‌ای بودیم و قضیه شناسنامه‌ها را می‌گفتیم. همه می‌گفتند امکان ندارد که نتوانسته‌اید شناسنامه بگیرید. همه‌شان می‌گویند این بچه‌ها را بفرستید پیش من. ما هم سریع خانم‌های مان را می‌فرستیم. اما باز اتفاقی نمی‌افتد. چرا ما نتوانستیم یک مورد موفق بشویم؟ چرا حتی یک مورد؟ الان آخرین چیزی که می‌گویند این است که این بچه‌ها باید اثبات نسب بشوند. یعنی باید معلوم شود که پدر بچه افغانی نیست، عراقی نیست، پاکستانی نیست. اصلاً فکر کنید هست! آیا این بچه به صرف اینکه پدرش افغانی است، نباید هویت داشته باشد؟ مادرش که ایرانی است.

قانونی برای سقط داریم اما مثل سندی محرمانه از آن نگهداری می‌شود و متن آن را حتی در اختیار مراکز کاهش آسیب هم نمی‌گذارند! البته ما به طریقی به آن دسترسی یافتیم. طبق آن قانون اگر مادر در عسر و حرج قرار بگیرد و HIV هم باشد با امضای سه پزشک می‌تواند سقط کند. اصلاً هم از پدر در آن قانون نامی برده نشده است. خانمی که HIV مثبت بود، ما و پزشکان بدون مرز و همکاران پزشک بیمارستان امام خمینی دو ماه دویدم که بتوانیم مجوز سقط قانونی را بگیریم. می‌گفتند پدرش کجاست؟ می‌گفتیم این قانون است. قبول نمی‌کردند. ما پزشکی قانونی رو قانع کردیم، پله‌های دادگستری رو بالا و پائین رفتیم، کلی پول آژانس دادیم و... آخر می‌گفتند این زن همسر ندارد ما مجوز نمی‌دهیم.

وقتی بچه‌ای مورد تعرض جنسی قرار می‌گیرد، می‌روی دنبال قوانین و می‌بینی یک جایی قوانین نیست و کمرنگ است و یک جایی آنقدر تند است که صحبت از اعدام می‌کند! می‌گویند «از کجا معلوم که ارتباط جنسی با رضایت صورت نگرفته باشد؟!» بنابراین یک‌جا قوانین کمرنگ است و یک‌جایی به شکلی است که می‌ترسی به سمتش بروی.

- در خصوص فروش فرزندان هم شما توانستید اقدامی بکنید؟

ارشد: مصاحبه‌های ما با مطبوعات و سایت‌ها توانست سنگی بیندازد و موجی را ایجاد کند. در سال گذشته، فرمانداری، وزارت رفاه، استانداری تهران و سازمان بهزیستی درباره فروش بچه‌ها وارد عمل شدند. ولی نکته‌ای که وجود دارد این است که این داستانی است بین خریدار و فروشنده. من می‌گویم بچه‌ام را می‌فروشم، تو هم می‌گویی می‌خرم. چون بچه هم شناسنامه ندارد این کار راحت انجام می‌گیرد. یادم هست در زمان زلزله بم کلی ایرانی تحصیل کرده از خارج از کشور آمده بود که علاقه‌مند بودند بچه‌ها را به سرپرستی بگیرند. اجازه نمی‌دادند! آیا درست است که بچه شناسنامه‌دار بازمانده از زلزله را نمی‌توان به سرپرستی گرفت، اما می‌شود کودک فاقد شناسنامه را بخری؟

منشی‌زاده: مسئله فروش کودکان را خانم ارشد به جریان انداختند. ما می‌دیدیم خانمی که HIV دارد، باردار است. تاریخ زایمان‌اش را مشخص می‌کردیم و سر وقت مقدمات را برای زایمان آماده می‌کردیم. مثلاً فکر کنید دوشنبه وقت زایمان خانم است، یک‌دفعه یکشنبه گم می‌شود و بعد از دو روز می‌آید با شکم خالی. می‌پرسیم خانم سزارین شدی؟ می‌گوید نه! زایمان طبیعی کردم. به بچه‌ات که شیر ندادی؟ چرا! دلم نیامد یک کم بهش شیر دادم. بچه کجاست؟ پیش مادرشوهرم. به مددکار می‌گوییم برو ببین بچه پیش مادرشوهر است؟ می‌روند و می‌گویند بچه نیست. می‌پرسیم چه شده بچه؟ می‌گویند بچه را فروختم. می‌گویند همان‌جا در بیمارستان خصوصی! مثلاً من سرور منشی‌زاده می‌خواهم وضع حمل کنم، به جای این‌که بگویم من سرور منشی‌زاده‌ام، می‌گویم من لیلا ارشدم و آنها هم مدرکی نمی‌خواهند. یعنی آن کسی که قرار است بچه را بخرد اسمش را به عنوان مادر بچه‌جا می‌زند. آنها بچه را می‌گیرند و تسویه حساب می‌کنند و می‌روند. این خانم هم گواهی زایمان از بیمارستان می‌گیرد و بچه HIV مثبت را می‌برد و حالا یا این بچه را برای خودش می‌خواهد، یا برای گدایی، یا برای حمل مواد و یا...

- حتماً خبر دارید که اخیراً مرکزی با عنوان **سرای مهر برای زنان کارتون خواب و فرزندان‌شان درست شده** است.

ارشد: بله، گویا دو هفته‌ای می‌شود. البته جای خوشحالی دارد چون یکی از مسائل این است که ما در ایران هیچ مرکزی برای نگهداری زنان معتاد باردار نداریم و امیدوارم در این مرکز این امکان فراهم شده باشد. اما باید بگویم در مجموع من با اردوگاهی کار کردن در این خصوص مخالفم. من را بردند از خوابگاه‌هایی دیدن کردم که 900 مرد در یک سالن می‌خوابند و وقتی هوا سرد می‌شود به 1200 نفر هم می‌رسند. این مدل برای زن‌ها به خصوص با بچه‌های‌شان اصلاً مناسب نیست. من یک مدل کوچک شبیه به خانواده را قبول دارم که افراد بتوانند نظافت و خرید کنند، غذا درست کنند و دو نفر با هم در یک اتاق با بچه‌هایشان زندگی کنند.



- البته این مدل که شما می‌فرمائید خیلی ایده‌ال است، ولی با توجه به حجم بالای این معضل که مادران با بچه‌ها در کنار خیابان بسر می‌برند شاید چاره‌ای نباشد که اردوگاهی عمل کنیم.

ارشد: شما می‌دانید که الان چند ماه است که مرکز نامبرده در انتظار مجوز است. نهاد کنار این مرکز مقاومت می‌کند و نگران است. می‌دانید چقدر خانه مصادره‌ای در تهران داریم؟ خب خانه‌ها را بدهند 10 تا خانم با فرزندان‌شان در آن زندگی کنند مثل یک خانواده. شما اگر قرار باشد دویست زن را یک‌جا در یک محل اسکان دهید معلوم است که اهالی محل سر و صدا می‌کنند. در حالت اردوگاهی، رفت و آمد زن‌ها در محل و جامعه هم خیلی دشوار می‌شود. من معتقدم بهتر است ما زنان آسیب دیده یا در معرض آسیب را کم‌کم وارد جامعه کنیم. یعنی این خانم برود نان بخرد، آبگوشت درست کنند و با هم بخورند. من نمی‌توانم دویست زن را با بچه‌های‌شان یک‌جا نگه دارم. پس این زنان چه زمانی و چطور باید یاد بگیرند به زندگی عادی برگردند؟ و البته این هم هست که با این روند اردوگاهی، مسئولیت از افراد و جامعه سلب می‌شود و صرفاً به سه-چهار مرکز در سطح شهر واگذار می‌شود. در حالی‌که اگر در این خانه‌ها به‌شکل پانسیون زندگی کنند، کار کنند، پس‌انداز کنند، بالاخره مرخص می‌شود و مستقل می‌گردد و مادر و کودک دیگری پذیرفته می‌شود.

- گویا اخیراً تغییراتی در فعالیت‌های خانه خورشید صورت گرفته. این تغییرات چیستند؟

منشی‌زاده: ما از اوائل زمستان سال قبل اعلام کردیم که می‌خواهیم حوزه فعالیت‌مان را عوض کنیم. مصاحبه‌ای هم با خبرنگاری از روزنامه شرق داشتیم که تیترو مناسبی انتخاب نکرده بود و گفته بود «خانه خورشید واگذار شد!» اما ما فعالیت DIC و متادون‌درمانی را واگذار کردیم. با توجه به تجربه‌ای که کسب کرده بودیم و مشکلاتی که وجود داشت تصمیم گرفتیم تمرکزمان را ببریم بر روی افرادی که ترک کرده‌اند و بر حمایت‌های اجتماعی، توانمندسازی و اشتغال برای این زنان کار کنیم. می‌دیدیم زنانی که ترک کرده بودند، حامی ندارند و دوباره لغزش می‌کنند و برمی‌گردند. ما فکر کردیم تمرکز فعالیت‌های‌مان را به این سمت ببریم. منابع‌مان برای شناسایی این افراد هم، گروه‌های NA است و دیگر گروه‌ها و NGOهایی که فعالیت می‌کنند و کسانی که در مدت کار مرکز خودمان مصرف مواد را کنار گذاشتند. به هر ترتیب هم‌دیگر را پیدا می‌کنیم.

ارشد: این افراد را دعوت کرده و ابتدا وضعیت‌شان را از نظر کارهایی که بلدند و میزان سواد و درآمد و توانایی و ظرفیت‌شان مواردی از این دست مشخص کنیم. بعد برای گروه کوچکی یک کار کوچک راه می‌اندازیم. ما با این‌ها مثل یک بچه‌ای که اول روروک سوار می‌شود و کم‌کم رهاش می‌کنند تا راه برود کار می‌کنیم. در واقع کار ما تمرینی است برای مسئولیت‌پذیری، برای کنترل خشم و تصمیم‌گیری برای این‌که یاد بگیرند در کنار هم‌دیگر زندگی کنند، چطور پول‌های‌شان را خرج کنند و این طور موارد.

اگر بتوانیم حمایت‌هایی را از سازمان‌های دولتی و غیردولتی جلب کنیم خیلی مفید است. مثلاً کمک کنند همین خانم‌هایی که بچه دارند بتوانند اتاقی بگیرند و کنار هم‌دیگر زندگی کنند. الان ما نمونه‌هایی داریم که یک‌سال است که شرایط‌شان خیلی خوب شده است. مصرف نمی‌کنند و با هم زندگی می‌کنند، احساس خوبی هم دارند و تنها نیستند. زنی که قدم به این بزرگی را برداشته و قطع مصرف کرده است، اما هنوز شناسنامه ندارد، پول ندارد، شغل ندارد، خانه ندارد، خیلی احتمال دارد دوباره مصرف‌اش را شروع کند... ما تلاش می‌کنیم جلوی این بازگشت را بگیریم.

دو دلیل دیگر هم برای تغییر رویه ما وجود داشت. یکی این‌که، ما آن‌چه که باید به گوش جامعه و دولت‌مردان می‌رساندیم، در آن حدی که توان‌مان بود انجام دادیم. دوم این‌که، این گروه حاصل زحمات‌های ما بودند و خوب است که به‌شکلی حمایت شوند و سالم زندگی کنند.

- در خصوص پرونده شناسنامه‌ها که گفتید، من فکر می‌کنم راه‌حل عملی‌اش این است که جمعی از وکلا همکاری کنند و هم‌زمان چندین مورد از این دادخواست‌ها را ثبت کنیم و تلاش کنیم همه را ارجاع دهیم به یک شعبه خاص. از این راه می‌توانیم قاضی آن شعبه را تحت تأثیر قرار بدهیم و احتمالاً رأی لازم را بگیریم.

ارشاد: پیشنهاد خوبی است، این کار را بکنید. قضات در بعضی از شعب نگاه مناسب‌تری دارند و حامی این مواردند. مددکاران و روان‌شناسان می‌توانند تأثیر حرفه‌ای بر قاضی و پرونده داشته باشند، روشنگری کنند و اطلاعات مناسبی در اختیارشان قرار دهند.

منشی‌زاده: حالا من پیشنهادم این است که شما حقوق‌دان‌ها با استفاده از امکانات اینترنتی و وایپر و واتساپ... گروه تشکیل بدهید و اقدام کنید. از قضا اخیراً دختر دانشجویی از رشته حقوق آمد و گفت که حاضر است یک وعده غذا بدهد. ما گفتیم غذا را همه می‌توانند بدهند، تو با حرفه‌ات برو جلو. تو با توانایی‌هایت برو جلو. من گفتم بیا و یک گروه راه‌اندازی کن و بگو چه کسانی هستند که می‌توانند کمک کنند تا برای کودکانی که شناسنامه ندارند، کاری بکنیم. متحد و هماهنگ بشویم و اقدام کنیم تا کاری پیش برود. متأسفانه ارزش‌ها و معیارهای انسانی واقعاً سقوط کرده، الان خیلی شما جوانان و متخصصان با انرژی خوبی که دارید در کنار NGOها تلاش کنید. خود شما جوان‌ها با انرژی‌تان حرکت کنید. من خوشحال می‌شوم می‌بینم جوان‌ها در چنین محافلی هستند و ما باید مشعل را به یکی از شماها بسپاریم.

ارشاد: ما سعی کردیم صدای بی‌صداها باشیم. جایی که حرف زدن درباره زن تن‌فروش پذیرفته نبود و کلمه کاندوم وارد نشریات نمی‌شد، ما این‌ها را یک‌به‌یک آن‌قدر در تلویزیون، مطبوعات و محافل علمی گفتیم که الان تا حدی جا افتاده است. با این حال، با مسئولان انتظامی صحبت می‌کردیم و می‌گفتیم بگذارید ما برای سربازهای شما درباره شناسایی HIV و راه‌های پیش‌گیری‌اش صحبت کنیم. می‌گفتند: اگر کاندوم در جیب سربازی باشد، تویخ می‌شود. حالا شما چطور باید بیابید و بگوئید که از کاندوم استفاده کنند؟

ولی به هر حال نباید ناامید بود. این تلاش‌ها می‌توانند کارساز باشند. قراری داشتم با یکی از مسئولان پزشکی قانونی. آقای بود با چهره‌ای جدی و بسیار رسمی. وارد اتاق شد و نشست و اصلاً هم به من نگاه نمی‌کرد. همین که دید من بحث کاندوم و حاملگی و این‌ها را مطرح کردم و گفتم اوضاع طوری است که قیمت تن‌فروشی بسیار نازل است و قیمت کاندوم گران شده است و این‌که بچه خرید و فروش می‌شود، آرام‌آرام سرش را بلند کرد. گفت خانم من باور نمی‌کنم، مگر ممکنه؟ بعد داستان بچه‌هایی را گفتم که سالم به دنیا می‌آیند و بعد معلول‌شان می‌کنند. این‌که بچه سالم را با میله‌های فلزی می‌بندند تا به دست و پاهایش خون نرسد و این قدر میله را نگه می‌دارند تا معلول شود. بعد برای جابه‌جایی مواد و قاچاق و گدایی و... از آن‌ها استفاده می‌کنند. باورش نمی‌شد.

- تا حالا تجربیات‌تان را مستند کرده‌اید؟ این تجربیات خیلی می‌توانند خوب باشند برای کسانی که می‌خواهند NGO بزنند. این تجربیات به آن‌ها کمک می‌کند بدانند چه کاری می‌توانند بکنند، موانع چیست و...

ارشد: ما هر شب وضع‌مان همین است. تا دیروقت این‌طرف و آن‌طرف یا مشغول تعریف روایت خانه خورشیدیم یا مشغول چانه‌زنی با مسئولان و کسانی که می‌توانند کمکی به این حوزه بکنند. بعد هم که دو-سه دهان باز در خانه خودمان منتظرمان‌اند و باید برویم شام‌شان را بدهیم. به قول خانم منشی‌زاده شب‌ها که می‌رویم خانه باید مثل سوسک از کنار دیوار رد شویم تا کسی اعتراض نکند که چرا دیروقت آمدید (با خنده)، حالا تازه غذا هم از پیش آماده شده و فقط باید گرم بشود. ما زن‌ها نقش‌های متفاوتی باید بازی کنیم. ما از اول یکی از اهداف‌مان همین بود. حتی یکی دو نفر از دانشجویان حاضر بودند کار مستندسازی ما را بکنند، نشد. خودمان هم بارها به این فکر افتادیم که کار را سبک کنیم و بنشینیم به ثبت و ضبط‌اش. اما نشده به واقع. شاید گروهی موازی لازم است که این‌ها را ثبت کند. به خانم منشی‌زاده می‌گویم وقتی ما کار می‌کنیم اصلاً نمی‌فهمیم چه اتفاقاتی دارد می‌افتد. همین‌طور عین چرخ کار می‌کنیم. وقتی می‌خواهیم درباره کارهای‌مان حرف بزنیم و تعریف‌شان کنیم اشک‌مان درمی‌آید. به هر حال ببخشید اگر با این حرف‌ها شما را هم ناراحت کردیم. یک نفس عمیق بکشید... عمیق!

ما ادعای زیادی نداریم، مانند کرم شب‌تاب عمل می‌کنیم. تلاش ما این است تا بهبودی، سلامت و شادی را ترویج کنیم. به این راه و شیوه عمل کرده‌ایم، هستیم و این‌طور زندگی می‌کنیم.